

آنگاه

ANGAH
MAGAZINE

20 EURO
#8 - 2018

مجله فرهنگی آنگاه - بهار ۱۳۹۷ - بیست و پنج هزار تومان

- شیراز، شهر گفت و گو -



شیراز، شهر گفت وگو

با آثار و نوشتاری از:

علی بختیاری
آرش بصیرت
محمد بهشتی
مهدی پارسایی
گلنار تاجدار
خسرو حکیم رابط
هادی خانیکی
ویکتور دانیل
وحید داور
بهرام دبیری
محمدصادق درویشی
تورج دریایی
مهرداد دیرین
هاجر رزم پا
مینا رضایی
بایک رفیعی علوی
سیروس رومی
محمد سروی ززرگر
انیس سعادت
مینا سعادت فرد
مهدی سمتی

آرش سهرابی
غلام حسین صابر
فاتح صهبا
حمیدرضا ظرافت
فاطمیما فردوس
بنوشه فرهنگ
مهسا فقیهی
فرزانه قبادی
افسانه کامران
شیرین کریمی
محمد کشاورز
ابراهیم گلستان
سعید مزینانی
فرزاد مقدم
حسن موریزی نژاد
رسول نظرزاده
روشنگ هادیان
مریم هاشم پور
ترانه یددا

مجله فرهنگی هنری آنگاه
بهار ۱۳۹۷

مدیرمسئول، صاحب امتیاز و سردبیر:
آرش تنهایی

مدیر هنری:
ایمان صفایی

مشاوران:
محمد طلوعی
فرزاد مقدم
مهسا حکمت

معاون سردبیر < علی امیری یاحی
دبیر تحریریه < حسین گنجی
دبیر عکس < بهنام صدیقی
مدیر داخلی < راحله امیر بهرامی

تحریریه:
هادی آقاچان زاده / کیوتر ارشدی
ماریا شاهی / حسین شهرابی
سعید مزینانی

مشاور پرونده < مریم هاشم پور

ویراستاران:
سعید خواجه افضلی و شیوا خلیلی
نمونه خوان: زهرا شهریان

سایت: داوود آرسونی
آرشیو و اسناد: معراج قنبری
اجرائی: نازنین آنالویی
بازگانی: محمد مخبری
روابط عمومی: شیما طاهری یارسا
رویدادها: مهدی بهزادفر
فروش: نژاد قصری پور

طراحی گرافیک: پروژه های ۰۹۸۲۱
ایمان صفایی / صفالدین امامی
تولید: استودیو طبل
هویار اسدیان / حسین سلطانی

- چاپ: اوج نیلی
تلفن: ۰۲۱-۳۳۱۱۵۴۲
- پیشش کتابفروشی ها: ققنوس
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۸۶۴
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۶۰۹۹
- پیشش کیوبک ها: نشر گستر
تلفن: ۰۲۱-۶۱۲۳۰۰۰

* طراحی روی جلد برگرفته از جلد کتاب راهنمای شیراز، مرتضی ممیز

آنگاه نشریه ای مستقل است در حوزه فرهنگ و هنر که در هر شماره می گوشت از چشم اندازهای گوناگون یک موضوع را واکاوی کند.
* مطالب منتشر شده، نظرات نویسندگان آن ها بوده و الزاماً دیدگاه مجله آنگاه نیست.
* آنگاه در ویرایش مطالب آزاد است.

www.angahmag.com
telegram.me/angahmag
twitter.com/angahmagazine
instagram.com/angahmag
facebook.com/angahmagazine

نشانی آنگاه:
تهران، خیابان فلسطین،
پایین تر از میدان فلسطین،
کوچه فتحی، پلاک ۲، واحد ۱۶
تحریریه: ۰۲۱-۶۶۴۲۱۰۹
اشتراک و آگهی: ۰۲۱-۶۶۴۸۲۳۶

ISSN 0253-8563



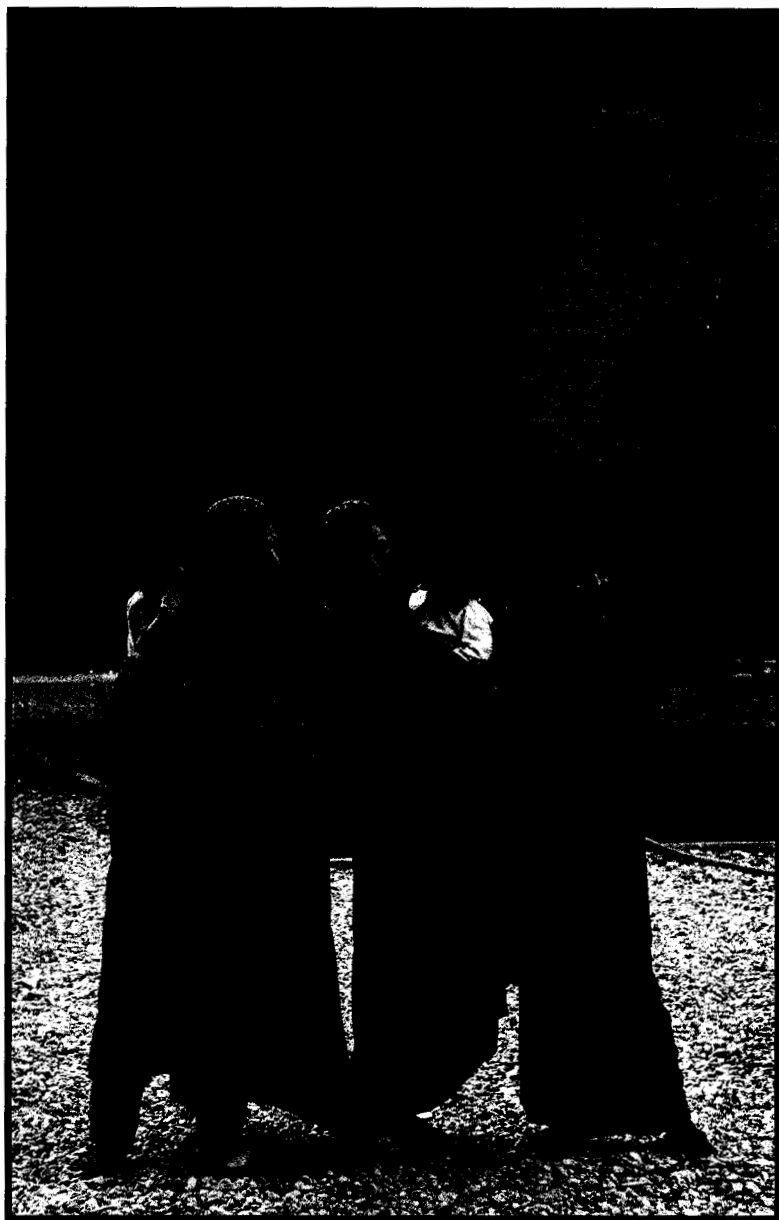
9 770253 856310

این مجله با کاغذ دوستدار محیط زیست
«پالک» تولید شده است.

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

حافظ



چند زن در حافظیه، شیراز، ۱۳۵۰ | عکس: عباس عطار (۱۳۹۷ - ۱۳۳۳)
عکاس مطبوعاتی شناخته شده‌ی میهن مان روز پنجم اردیبهشت نود و هفت، چشم بر جهان بست، یادش گرامی!

| | | | |
|-----|---|----|--|
| ۸۴ | گلستان، استخر و عصر آزادی < سیروس رومی | ۷ | سرمقاله < علی امیرزیاچی |
| ۹۰ | شعر کسب و کار من است < فاتح صهبا | ۸ | شعر شهر < محمد بهشتی |
| ۱۰۶ | گلنار < خسرو حکیم‌رابط | ۱۲ | از روزگار رفته گفت وگو با ایراهیم گلستان < وحید داور |
| ۱۱۰ | خیابان عقیف آباد < مهدی سمتی | ۳۰ | دارای ندار < فرزاد مقدم |
| ۱۱۶ | گذر کتاب اسفند < حمیدرضا ظرافت < انیس سعادت | ۳۶ | وضع بی مثالش < فرزانه قبادی |
| ۱۲۰ | گوشه‌ی چمنی < هاجر زرم‌پا | ۴۲ | شهر عشق و خطا < مینا رضایی |
| ۱۲۶ | خانه‌ی شیراز < افسانه کامران | ۴۸ | در بلاد خارجه < محمد سروی زرگر |
| ۱۳۸ | زوال باغ در ذهن جامعه < شیرین کریمی | ۵۶ | گذار جافظ < ویکتور دانیل < گلناز تاجدار |
| ۱۴۴ | شهر خطاب‌بخش جرم‌پوش گفت وگو با هادی خانیکی < حسین کنجی | ۶۲ | کتابی برای داشتن < بابک رفیعی علوی |
| ۱۵۰ | طیف شیراز < فاطیما فردوس | ۷۰ | داستان شیراز گفت وگو با محمد کشاورز < محمد طلوعی |
| | | ۷۸ | ما دو سه هست خلوتی جمع شدیم این طرف < مریم هاشم‌پور |

۱۵۴

رفتن و باز آمدن، آمدن و ماندن
رفتن و باز نیامدن
< آرش سهرابی

۱۶۴

عباس دوران و
همه‌ی شهیدان شهر
< محمدصادق درویشی

۱۶۸

مکتب شیراز
گفت‌وگو با بهرام دبیری
< ترانه یلدا

۱۷۸

اعلان‌های یک جشن
< علی بختیاری

۱۸۶

شهر خیالی
< رسول نظرزاده

۱۹۴

بیر مع
< تورج دریایی

۱۹۶

اتاق آرسی،
اولین بهانه‌های نقاشی
گفت‌وگو با غلام حسین صابر
< حسن موریزی نژاد

۲۰۴

مجموعه‌ی خصوصی
آقای میم
< روشنگر هادیان

۲۱۲

جای خالی صادق
< مهدی پارسایی > مهسا فقیهی

۲۱۶

وقتی باد صدای
تورا تا دورها می‌برد
< بنوشه فرهنگ

۲۲۰

خودی‌گداز و غریبه نواز
گفت‌وگو با مهرزاد دبیرین
< سعید مزینانی

۲۲۸

منظر پنجم
< آرش بصیرت > مینا سعادت‌فرد

در شماره‌ی پیشین آنگاه، با موضوع کتاب هفته، متأسفانه گفت‌وگوهای علی بلوک باشی و بهزاد شیشه‌گران دارای اشکالاتی بود که ضمن عذرخواهی از این دو بزرگوار و مخاطبین گرامی، نسخه اصلاح شده‌ی این دو گفت‌وگو را بر روی وبسایت آنگاه قرار دادیم تا مخاطبین و علاقه‌مندان بتوانند به آن مراجعه کنند.

شیراز، شهرِ گفت و گو

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز / که بر کند دل مرد مسافراز وطنش

(سعدی)

نویسندگان بسیاری از شهرهاشان نوشته‌اند. از شهرهایی که با هزارتوی پر راز شاه‌راه‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌ها به ساکنانش هستی و هویت بخشیده‌اند. از آن طرف، شهرها هم از مردمانشان رنگ می‌گیرند. خُلق و خوئی که به شهر نسبت داده می‌شود برآمده از طعم حضور مردمانش است.

این دوگانه‌ی پیچیده‌ی شهر و مردم، که شباهت زیادی دارد به دوگانه‌ی فرم و محتوا، محال محیایی است برای گندن و کاویدن؛ اینکه حدوداً مرز میان شهر و ساکنش کجاها تمام و کجاها آغاز می‌شود، اینکه چطور و چقدر و کجاها به هم عطر و طعم و رنگ می‌دهند. همین وسوسه‌ها بود، لابد، که آنگاهیان را به فکر انداخت کرانه‌ی کنج‌کاوی‌هاشان را تا حریم یک شهر بپزند و چنین کندوکاوی را موضوع پرونده کنند.

اما اینکه در آغاز بهتر است کدام شهر را مورد مذاقه قرار داد چالشی بزرگ بود. با این حال به گمانم همیشه باید از جایی شروع کرد، و چه جایی بهتر از شیراز که در دوره‌هایی یکی از پایتخت‌های فرهنگی ایران بود، چه جایی بهتر از شیراز که لای سطر سطر شعرهای بزرگان ادبمان خفته است، و چه جایی بهتر از شیراز که لقبش ملک سلیمان است.

پرداختن و نوشتن درباره‌ی شهری چون شیراز می‌تواند هیچ‌وقت به پایان نرسد، همیشه گوشه‌ای در تاریخ و تبار و هنر و فرهنگ و کوچه‌پس‌کوچه‌هایش هست که یا امکان پرداختش نیست، یا مجالش. اما، با همین اندکی که در امکان و مجالمان بود، برای چون منی که شیراز را ندیده‌ام و عطر اَرَدی‌بهستی باغ‌هایش را نچشیده‌ام، برای منی که شیراز همواره هیبتی بوده برخاسته از میان غزل‌های حضرت سعدی و حافظ، حال از خلال توصیف‌ها و تشریح‌های آنان که در این شماره‌ی آنگاه از شیراز نوشته‌اند و روایت کرده‌اند، شهری را می‌شناسم که انگار سال‌ها از آن من بوده و من از آن او. او هویت مرا برساخته و من عطر و لحن و طعمش را.

شیراز شهر

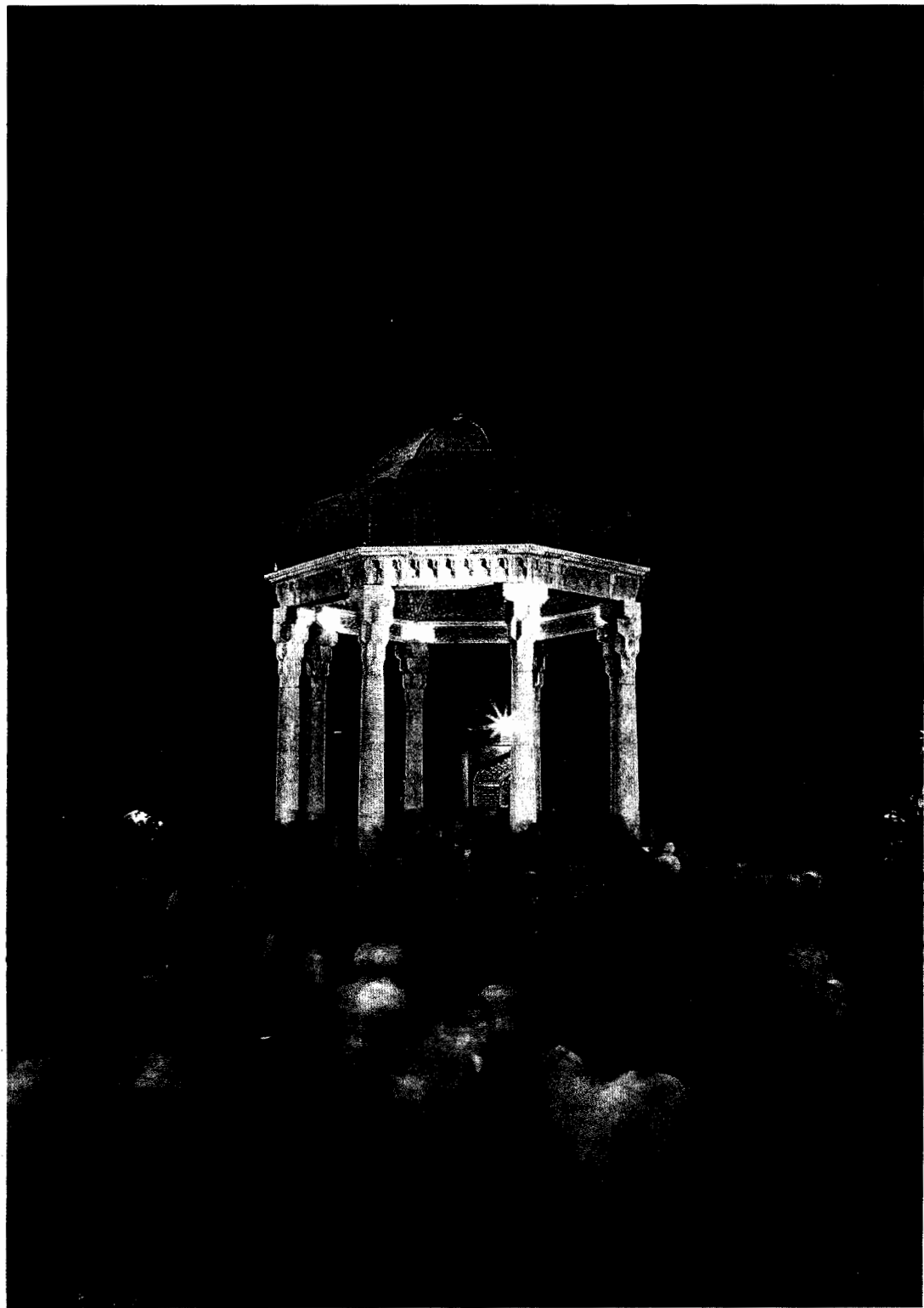
شیراز آب رکنی و این بادِ خوش نسیم
عیش مکن که خالِ رُخ هفت کشور است

محمد بهشتی

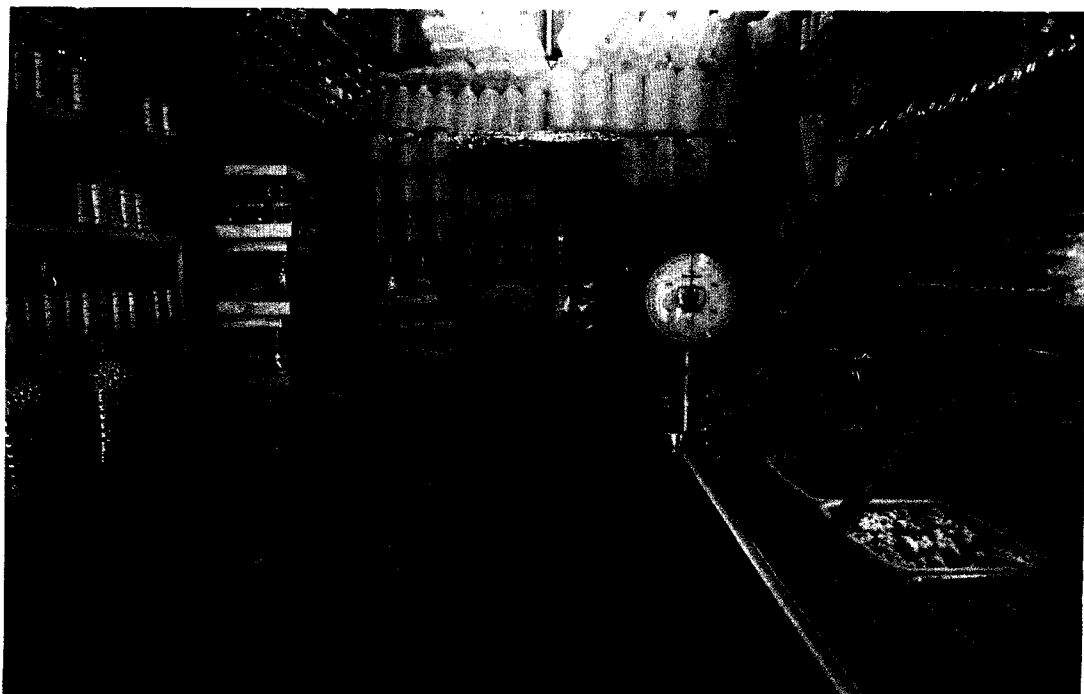
حافظ

بی شک برای سجع و قافیه نبوده که شیراز را جنت طراز گفته‌اند. گاه این پرسش مضحک به سراغم می‌آید که اقلیم بهشت چگونه اقلیمی است که در آن وعده‌ی اقسام نعمات و محصولات را از هر طبع و مزاجی داده‌اند و بعد این جمله‌ی قصار بهمن بیگی به ذهن می‌آید که «آب و هوای شیراز گردو را کنار لیمو می‌نشانند». شیراز جمع نقیضین می‌کند، مزاج سرد و گرم را می‌آمیزد، بزو بحر را به هم پیوند می‌دهد و انقلابی به پا می‌کند که از دل آن لطف بیرون می‌آید. هرچه درباره‌ی بهشت گفته‌اند جز توصیف لطائف نیست، اما لطیف چیست؟

لطیف صفت مغزهاست. به قول فیه مافیه «هرچه لطیف تراست پنهان تراست، اما قوت و نفوذش بیشتر است». قدما هر چیز را واجد باطن و مغزی می‌دانستند که عصاره‌ی شفاف و خوش‌عطر و طعم و رنگین و البته پرخاصیتش در آن مغز نهفته بود؛ به این اعتبار از احجار کریمه و جواهرات بگیریم که شریف‌ترین مغزهاست تا عصاره و روغن اقسام میوه‌ها و گل‌ها و عرقیات در زمره‌ی این لطائف بود. ایرانیان از دیرباز برای این جوهر لطیف وزن و اعتباری قائل بودند و به هرامری که نظر کنیم از آشپزی تا معماری و اقسام هنرها و پیشه‌ها را به نوعی درگیر ظاهر ساختن این عصاره و خاصیت می‌یابیم؛ پنداری در هر کاری تا این لطف آشکار نمی‌شد مراد حاصل نمی‌گشت و در عوض به میزان تقرب به این مغز بود که آن موضوع لطیف‌تر و مطبوع‌تر می‌شد. به عنوان مثال فسنجان لطفی نداشت؛ اگر دانه‌های خردشده‌ی گردو طی فرآیندی طولانی آنچه در دل داشت آشکار نمی‌کرد و به اصطلاح به روغن نمی‌نشست. آشپزهای ماهر می‌دانند که اگر چند باری در حین پخت فسنجان کمی آب سرد به آن اضافه کنند بر اثر این انقلاب حرارتی خورش روغنی‌تر و لطیف‌تر می‌شود. به روغن نشستن فسنجان آن قدر اهمیت دارد که تهیه‌ی فسنجان خوش‌طعم بیشتر به عصاره‌ی شباهت دارد.



آرامگاه حافظ، شیراز، ۱۳۸۵ | عکس: امید آقایی



فروشنده ترشیجات و عرقیات گیاهی، خیابان ناصرخسرو، شیراز، ۱۳۹۰ | عکس: مهدی یزدانی

گردو خود لطیفی نداشت، اگر مغز آن تا این اندازه روغنی و خوش عطر نبود. از جوز جنگلی تا گردوی خوراکی راه درازی پیموده شده که تمنایش تلطیف بود. بخشی از این تلطیف مدیون مساعدت اقلیم است. نکوپی گردو محصول انقلاب دمایی است که یک سر آن سرمای زمستان است و سردیگرش تیزی گرمای تابستان و برای همین بهترین گردو محصول کوهپایه‌های خنک است. اما به جز مساعدت اقلیمی، طی این فرآیند کاری شبیه به عطاری است. به این معنی که نیاز به ارباب ذوقی است که شامه‌شان عطر و طعم خوش را تشخیص دهد و در جوز استعداد گردو شدن را دریابد.

به جز گردو بسیار بودند میوه‌هایی که خوردنشان لطیفی نداشت؛ اگر به مدد دهقانانی که در واقع عطاران و عصارانی زبده بودند تلطیف نمی‌شدند، از جمله ترنج و نارنج. این میوه‌های تلخ پایه‌ی بسیاری از اقسام مرکبات خوش طعم و نیکو از جمله لیموی شیرین است که به لیموی ایرانی شهرت دارد. پروردن لیموی شیرین ورای عطاری بیشتر به کیمیاگری شباهت دارد، چراکه تلخی را به شیرینی تبدیل کردن کم از طلا کردن مس ندارد.

برای تلطیف و آشکار ساختن مغزها هیچ نهایی نمی‌توان قائل شد. لطیفی که در سیب هست مدیون بسنده نکردن به سیب وحشی است و از آن بالاتر لطیفی که در خوردن سیب گلاب است مدیون اکتفا نکردن ایرانیان به عطر و طعم سیب سرخ و زرد است. سیب گلاب آیینی تمنای ایرانیان برای کاستن از کدورت سیب و افزودن بر لطافت آن است.

بدین سان می‌توان مأموریت ساکنین این سرزمین را تلطیف دانست. اغراق نیست اگر بگوییم زندگی لطیفی نداشت، اگر باطن بسیاری از اموری که امروز آن قدر وجودشان بدیهی شده، روزگاری به دست عطاران و عصاران و کیمیاگران جهان آشکار نمی‌شد. اما چگونه است که مردمی فارغ از اینکه چه شغلی دارند مهم‌ترین هنر و پیشه‌شان عطاری و عصارگری می‌شود. واقعیت این است که زندگی در ایران لطیفی نداشت، اگر مردمانش دست در کار باطن و مغزها نداشتند. ظاهر خشک و کم‌جذابیت ایران آدمی را از احویات منصرف می‌کند و ساکنین این سرزمین چاره‌ای نداشتند جز اینکه به این ظاهر کم‌بضاعت اکتفا نکنند و در دل این ظاهر خشک و بیابانی تصرف کنند و لطائف و طرائفش را بیرون کشند. بدین اعتبار تعجبی ندارد که خاستگاه پردیس ایران باشد، چراکه پردیس مغزو گوهر لطیف طبیعت خشک ایران است.

تنها عصاران و عطاران اند که متوجه معطر بودن همه چیز در ایران می شوند و حتی باغ ایرانی لطفی نداشت، اگر گیاهان و درختان در این طبیعت تا این اندازه خوش عطر نبودند. اگر باغ مغز طبیعت است، بوستان (بو+ستان) و گلستان (گل+ستان) مغزو گوهر باغ ایرانی است؛ بوستان یعنی فراهم کردن مجلسی از بوهای خوش و این لاجرم دست پرورده‌ی مردمی است که مشامشان بوهای خوش را می شنود و درصدد برمی آید عطردانی برای جمع آوری همه‌ی این بوهای خوش در یکجا فراهم کنند. گلستان یعنی فراهم کردن مجلسی از اقسام گل‌ها که عطر و رنگش چشم را نوازش می دهد.



شاید شرایط خاص طبیعی ایران که محل برخورد کمر بند بیابانی کروی زمین و کمر بند کوهستانی آلپ هیمالیاست در معطر شدن همه چیز بی تأثیر نباشد. نتیجه‌ی این برخورد به جز تنوع شدید اقلیمی و کم شدن فاصله‌ی بیلاق و قشلاق، ایجاد انقلاب حرارتی در طول زمستان و تابستان و حتی طی یک شبانه روز است. چیزی که سبب پرورده تر شدن مغزها و پربو و خاصیت شدنشان می شود. گو اینکه در این سرزمین پهناور جاهایی هم هست که این ویژگی به انتها درجه می رسد، جایی که در آن خشکی بزی و رطوبت بحری به هم می رسند. جایی که عالم گرمسیر به عالم سردسیر می رسد. گردورا کنار لیمو می نشانند. هم سرد دارد و هم نارنج. جایی که عطر و بوی هر چیزی را برمی انگیزد و شامه را نوازش می دهد. بی علت نیست که شیرازیان بهترین عصاران و عطاران اند. فقط آنان که در هر چیز نظریه لطفش دارند می توانند مسجد نصیرالملک را بنا کنند که نور را چون جواهر تراش می دهد و مسجد را محلی برای برگزاری جشن نیایش می کند؛ چرا که نیایش را وقت دیدار معشوق می داند و نه موعده هجران معشوق.

سکونت در شهر لطفی نداشت، اگر فضاهای شهر و مناسبات شهری بهانه‌هایی برای تفریح و گشت و گذار فراهم نمی کرد. مدنیت روح شهر است و اساس مدنیت استحکام پیوندهای اجتماعی است. هر قدر مایه‌ی این پیوندها محبت و الفت باشد تا سوداگری شهر لطیف تر می شود. بدین اعتبار شیراز در زمره‌ی لطیف ترین شهرهاست؛ جایی که مردمانش هر فرصتی را برای گشت و گذار و حظ بردن مغتتم می شمردند و باغ‌های پیرامون شیراز از دیرباز محل دید و بازدید و تلذذ بوده است.

سکونت در شیراز لطفی نداشت، اگر اهالی شیراز تا این اندازه لطیف طبع و شاعر مسلک نبودند. شاعری و عساری و عطاری شیرازیان در ساحت مادی خود را در همه‌ی وجوه پیدا و پنهان شهر به رخ می کشد؛ در اسامی باغ‌ها و جای‌های شهر و حتی در عطری که در هوا پراکنده است. شیرازیان عطر هوای شهرشان را با ایجاد باغ‌های قصرالدشت در مسیر باد مدیریت کرده اند. عطاری و عساری در ساخت سخن همان شاعری است؛ شاعران اند که راه به مغز وازگان و عبارات دارند و کلام را به طرزی پرنفوذ به کار می گیرند. شعر لطیف ترین نوع بیان است و غزل لطیف ترین نوع شعر. شاعران در غزل است که پرده از پوشیده ترین معانی کنار می زنند و اگر شیراز را به صفت لطف به جا آوریم، از اینکه شهیرترین غزل سرایان از جمله حافظ و سعدی اهل شیرازند تعجب نمی کنیم. این گونه که بنگریم این ادعای سعدی که:

چه مصرو چه شام و چه برو چه بحر / همه روستایند و شیراز شهر

به حساب اغراق یا دنیانادیدگی او نمی گذاریم. در ساحت شعر مفهوم هرواژه معنایی جوهری است. شاعران به عطر و طعم هر چیز نظر دارند و بدین اعتبار وقتی سعدی شیراز را شهر می داند، از آن مغزو گوهر شهر بودن را مراد می کند. بدین اعتبار شیراز شعر شهر است؛ شعری از نوع غزل.

برای تلطیف هیچ نهایی نمی توان قائل شد. تا رسیدن به آن لطیف ترین مغزراه بسیاری است. اگر ساکنین این سرزمین به هر مرحله قناعت کرده بودند، کجا ایران قابل سکونت می شد، کجا در ایران شهری چون شیراز پدید می آمد، کجا شیراز حافظ و سعدی ای می پروراند و کجا سعدی گلستان و بوستانی می سرود. گلستان و بوستانی جنت طراز!*

آزادگی اور رہنمائی



شیرازی، آزادگی اور
رہنمائی

وحید داور

شما در «گفته‌ها» درباره‌ی قدرت و قاپیدن قدرت و آن تباهی که دست به دست چرخیده تا آمده به امروز ما رسیده، حرف می‌زنید، و روایت شما در سخنرانی‌تان در دانشگاه شیراز از دوره‌ی کریم‌خان هم متفاوت است با آنچه ما بیشتر شنیده‌ایم. شما «روزگار عشرت کریم‌خانی» را در «ادامه‌ی دوره‌ی دراز دزدی و کشتار و هرج و مرج و قبول فساد» می‌بینید. چرا؟

دوره‌ی کریم‌خانی نمی‌شود گفت که دوره‌ی فساد بوده. دوره‌ی قبلی‌اش، دوره‌ی حقه‌بازی‌ها و لشکرکشی‌ها و آدمکشی‌های نادرشاهی بوده که ما بهش افتخار می‌کنیم. نادرشاه رفته هندوستان چه‌کار بکند؟ هیچی نیاورده از هندوستان. از هندوستان فقط جواهر آورده. از شوق دزدی خودش، به راجه‌ی هندی گفته که «ما باهم برادر هستیم، این کلاه برای تو»، عمامه‌ی او را هم برداشته، گذاشته روی سر خودش. توی آن عمامه، جواهرها را مریکه‌ی قائم کرده بوده. این جور ی هست دیگر! دوره‌ی کریم‌خان هرگز دوره‌ی مساوات و آزادی و رفاه و فلان نبوده. ولی دوره‌ای بوده با میراث زشتی‌ها و بدی‌های دوره‌ی قبلی عین دوره‌ی رضاشاه. در دوره‌ی رضاشاه، تمام میراث کثیف وحشتناک دوره‌ی قاجاریه ادامه پیدا می‌کند، عوض می‌شود، حقه‌بازی فرم تازه به خودش می‌گیرد. حقه‌بازی هم عنصر اصلی دوره‌ی رضاشاه نبوده. دوره‌ی رضاشاه کارهای خیلی انترسان دیگر هم پیش آمده. در دوره‌ی کریم‌خان، بنای اقتصادی مملکت، همان بنای قبلی‌اش بود. تمام معایب و مفاسد دوره‌ی قبلی توی این دوره بوده، منتها یک آدم قالتاقی آن بالا ننشسته بود که همین‌طور مال همه را بخورد. رقص و آواز و این‌ها حداکثرش زیاد بوده. از طرفی، این رقص و آواز نشانه‌ی هیچ نوع آزادی و رفاه نیست. این صفحه‌های قدیمی را پیدا بکن! «ج ص» آوازش را خوانده؛ «مرغ سحرنااله سرکن»، یا «ای مرغ بی‌نوا»، همه‌ی این حرف‌ها. روی آن نوشته «ویولن: مختار». مختار همان سید رکن‌الدین مختاری معروف بود؛ همان آدمی که رئیس شهربانی بود، پزشک احمدی را می‌فرستاد که آمبول هوا بزند. این متخصص موسیقی بود و توی ارکستر ویولن می‌زد.

شما خود کریم‌خان را آدم درستکاری می‌دانید؟

من تحقیقی درباره‌ی کریم‌خان نکرده‌ام، ولی در دوره‌ی کریم‌خان، که دوره‌ی کوتاهی هم بوده، هیچ اتفاق عجیب و غریبی نیفتاده. یعنی هیچ نوع اساس اجتماع عوض نشده. هیچ نوع وسه هم به ابروی اجتماع کشیده نشده؛ می‌گویند راحت تر بوده‌اند. مگر دوره‌ی فتحعلی‌شاه این جور ی نبوده؟ دوره‌ی فتحعلی‌شاه هم همین‌طوری رقاصی بوده و خود فتحعلی‌شاه چهارصد تا زن داشته؛ بیشتر از عده‌ی شب‌های سال این زن داشته. اما دست‌کم وقتی که درباره‌ی دوره‌ی کریم‌خان حرف می‌زنیم، یک وضع به هم ریخته‌ی هردمبیلی نبوده.

یک تفاوتی توی دوره‌ی کریم‌خان می‌بینیم. حتی خودش را پادشاه نمی‌داند، خودش را وکیل‌الرعایا می‌داند. آره! همه‌ی این حرف‌ها هست.

وانگار آبادی و آبادانی هم هست، بالاخره!

هست! یکی از قصه‌های اصل‌کاری این است که وقتی که ارگ کریم‌خانی را می‌ساخته‌اند، کریم‌خان سکه‌ی طلا می‌انداخته توی گِل تا یاروها بیشتر ورز بدهند؛ در جست‌وجوی سکه‌ی طلای توی شُل، گِل بیشتر ورز بخورد که وقتی بنا می‌شود، بیشتر دوام بیاورد. خب، آره!

آقای گلستان، شما بعد از اینکه دبیرستان را تمام کردید، به تهران رفتید. شما در داستان هایتان عنایت ویژه‌ای به گویش شیرازی دارید. اصلاً در آغاز «آذر، ماه آخر پاییز» گفته‌اید «واژه‌هایی چون تُرشال، چَلَم، رُمبیدن، رودار، کفه، لیجمار گناهی ندارند اگر در زبان مردم تهران به کار نمی‌روند.»

من عنایت ندارم. یاد گرفته‌ام این جوری. من در یزد نبوده‌ام که لهجه‌ی یزدی یاد بگیرم؛ در اصفهان نبوده‌ام که به لهجه‌ی اصفهانی حرف بزنم؛ در کاشان نبوده‌ام که لهجه‌ی کاشانی داشته باشم. این‌ها سه تا شهرند که نزدیک هم هستند، هرکدامشان هم یک لهجه‌ای دارند. رشتی‌ها این جوری حرف نمی‌زنند؛ تبریزی‌ها این جوری حرف نمی‌زنند. پیداست دیگر!

خیلی‌ها این گرایش به استفاده از واژه‌های گویش‌های محلی را از مغان نوآوری‌های نیما می‌دانند.

بدانند! به من چه! برای خاطر اینکه نمی‌دانند! برای اینکه یک، به گویش شیرازی آشنا نیستند؛ دو، برای خود نیما هم مقام خیلی بالایی می‌خواهند درست بکنند. همه چیز را می‌گویند کار نیما بوده. همان وقت هم که درباره‌ی نیما این حرف‌ها گفته می‌شد، خانلری محل سگ به نیما نمی‌گذاشت. برای اینکه نیما قوم و خویشش بود، معلمش بود. نوشته‌هایی هم که به خانلری نوشته در دسترس است. توی مجله‌ی «سخن» هیچ وقت از نیما تعریف نمی‌شد. خب من آن را هم گفته‌ام که خانلری می‌گفت: «نازک آرای تن ساق گلی که به جانش کِشتم / وبه جان دادمش آب، ... آخر نازک آرای یعنی چی؟ هه هه هه!» آن وقت خودش شعر مزخرف «ماه در مرداب» را نوشته! «ماه در مرداب» چیست؟

خب، این ارتباطی به شیرازی بودن حافظ ندارد. شاید حافظ چون «صبر» با حرف «ص» آغاز می‌شود و «صحرا» هم با «ص» درست می‌شود، آلتراسیون (alliteration [واج‌آرایی]) می‌خواسته بسازد. ولی «انداختن صبر به صحرا» یعنی «ولش کن»، «بندازش خندق». این یک چیز مخصوص شیراز نیست. این جزو زبان فارسی هست. تو دلت می‌خواهد یک مقداری زیر شیراز خط بکشی. صحرا در برابر شهر معنی می‌شود؛ یعنی بیغوله‌ی بیرون شهر؛ «بندازش دور! بندازش تو خندق!». اصلاً یک بازی ما می‌کردیم «خندقش کن». دست و پای یک کسی را می‌گرفتیم، تاب می‌دادیم، می‌گفتیم «بندازش تو خندق!». ولی تو اگر می‌رفتی به یک جایی که همه‌اش جنگل بود، خندق نبود، چنین چیزی گفته نمی‌شد. اطراف شیراز خندق بود، این اصطلاح در شیراز درست شده بود. خندق جای زباله‌ها بود دیگر.

چند وقت پیش غزلی از حافظ را زمزمه می‌کردم؛ گفتم «آآ! اینجا کاملاً شیرازی حرف زده! "دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکتم" ما در شیراز یک چیزی را وقتی نمی‌خواهیم، می‌گوییم که «می‌ندازمش صحرا!» یعنی می‌اندازمش دور!

نه! نه! همچین اتفاقی نمی‌افتاد. کسی نبود که کتاب بخواند. شما تصور خارج از واقعیت دارید می‌کنید. من نوشته‌ام، یک جای دیگری هست که وقتی چاپخانه‌ی حزب توده را کشف کردند، در داوودیه، من رفتم فیلم بردارم. در سال بعد از واقعه‌ی ۲۸ مرداد بود دیگر! رفتم که عکس بگیرم. دوازده روز پیشش کشف کرده بودند. خبرش درآمده بود. من رفتم عکس بگیرم بفرستم برای ان‌پی‌سی که برایشان فیلم برمی‌داشتم. توی یکی از اتاق‌ها دیدم که تعدادی کتاب روی زمین پهن شده. دست کردم که ببینم چه کتاب‌هایی هست. دیدم اه! «آذر، ماه آخر پاییز» است! نمی‌دانم دویست تا، سیصد تا، چهارصد تا، چقدر کتاب بود. همه را حزب توده یا ضبط کرده بودند یا خریده بودند که در دسترس نباشد.

در زمانی که شما «آذر، ماه آخر پاییز» را می‌نویسید و چاپ می‌کنید، به نظر می‌رسد که شما در تهران هستید و لابد برای دهن کجی به کسانی که احتمالاً زمانی که شما همین واژه‌ها را در گفتارشان به کار می‌برده‌اید، به شما می‌خندیده‌اند یا می‌گفته‌اند شهرستانی یا می‌گفته‌اند شیرازی آن جمله را نوشته‌اید.

خیلی هم احمق بودند، برای خاطر اینکه کتاب «آذر، ماه آخر پاییز»، همه اش از فداکاری های اعضای حزب توده حکایت می کند. یک مقدارش از دوره ی قدیم است، ولی تمام «شب دراز» یا آن یکی دیگرش «میان دیروز و فردا» چی چی هست؟ فقط مقاومت آدم های درجه اول حزب توده است دیگر! نمی فهمیدند؛ هنوز هم نمی فهمند.

من اصلاً تفاوتی بین مردم شیراز و مردم کاشان به این ترتیب نمی خواهم بگذارم. این صفات بهیمی ای هست که توی همه است. انسان هم یک جور حیوانی هست دیگر! همه جا هست! همه جا هست! مگر در شیراز نبود که سیف القلم آن همه آدم کشت؟ کشت دیگر! اصغر قاتل هم نمی دادم اهل کجا بود، به بچه های مردم تجاوز می کرد، گوشش را هم می بُرید، می خورد. خب مربوط به شیراز نیست. این یک حالت دیوانگی هست که به انسان دست می دهد. من اصلاً برای تفاوت بین شیراز و تهران یا جاهای دیگر قصه ننوشته ام.

معلوم نیست. مسائل اساسی یعنی مسائل ماتریال (material) در زندگی فراوان بوده. مثلاً همین الآن تو گفتی «دریای خشونت»؛ خشونت همه جا هست. درست است که سرتیپ زندیه به کمک سرهنگ سعدی، فریود را بردند کشتند، برای خاطر اینکه سرتیپ زندیه می خواست با دختر فریود بخوابد، و با کمال وقاحت بهش گفته بود که دخترت را برای من بیاور؛ نه که عروسی بکنند. و خب طبیعی است که سگ هم بود این کار را نمی کرد؛ نکرد! همان جا گفته بود که اگر قبول نکرد، بکشندش. سرهنگ سعدی هم ایستاده بود، یک وکیل باشی هم آورده بود؛ کشتند مردیکه را. بعد هم گفت «گم شد منشی باشی». منشی باشی بود دیگر.

منشی باشی قوام بود، قوام های پیشین و قوام های فعلی. آره!

همان ها بودند دیگر. خود بابای توللی هم داخل عمله واکره ی قوام بود. آره، منشی باشی را کشتند و خیلی یواشکی شهرت انداختند که «دستور شاه بوده. سیاست مملکت بوده». هیچی! گم شده بود! «حرف نزنید، حرف نزنید، دستور رضاشاه بوده، رفته به تهران»، فلان و از این حرف ها. بعد که سوم شهریور شد، این قضیه روآمد. رفتند دنبالش و معلوم شد که این وکیل باشی با دستور برده جنازه را خاک کرده. خود وکیل باشی را گویا بردند جای خاک کردن جنازه را هم نشان داد و جنازه ی منشی باشی را هم درآوردند. یعنی خشونت و از این حرف ها همه جا بوده. یک جای خاصی نبوده شیراز. در حد جغرافی نویسی شیراز و آداب و سنن شیراز نیست این قسم مسائل.

آقای گلستان، رواداری مردمان شیراز شهرت دارد. شما، چه در شیراز چه کمی بیرون از آن، چیزهای دیگری هم می بینید که به ما نشان بدهید. در گفت و گوی قبلی تان با من، از پدرتان گفتید که چطور آن کسی را که میوه آورده بود برای خود شیرینی کردن پیش شهردار، تا مرز خفگی بُرد، بس که میوه توی حلقش ریختند، یا در داستان «در خم راه» نشان می دهید که عشایر اطراف شیراز «سخت گشتی» می کنند. خواهش می کنم کمی از این همنشینی آب و آتش در شیرازی که به یاد می آورید، بگویید. آیا شیراز جزیره ای بود در دریای خشونت یا این هم افسانه است؟

نه! مسلم است! کاری که از من خواسته اند انجام بدهم، یعنی گفت و گو با شما درباره ی شیراز، احتمالاً باعث شده که بعضی از پرسش ها کج و معوج بشوند. من به این معترف هستم. منتهی فکر می کنم باید این سؤال را برسانم به یک سؤال دیگری؛ اینکه میراث کاری که سعدی و حافظ در شیراز کردند، در خود آن شهر دست کم، یا به طور کلی برای ایرانیان چه بوده؟ تصور می کنم که شاعران بزرگ یا نماینده نامه نویسان بزرگ یا داستان نویسان بزرگ می توانند مردمان را عوض بکنند. یعنی فرض کنید ایران اگر سعدی را نداشت، احتمالاً ما مردم دیگری می بودیم، یا اگر حافظ نداشتیم.

فریود منشی باشی بود؟

این ها از همان فریودهایی بودند که یکی شان هم، یعنی مهین فریود، زن توللی بود؟

گمان من این است که شاعران بزرگ مردمان را تغییر می دهند. شاعران بزرگ اصلاً هیچی را تغییر نمی دهند. مسائل اقتصادی آیا شما تأثیر سعدی و حافظ را در شهر خودشان، بر مردم شیراز، هست که وضع را عوض می کند. آن همه سال بعد از مرگ آن ها می دیدید؟

یعنی شما مثلاً تصور نمی کنید که سعدی یا حافظ، این ها، تغییری به وجود آوردند در مردم؟
نه! در اندیشه ی جمعی مملکت و خارج از مملکت حتی تغییر به وجود آوردند، ولی در شیراز نه! در شیراز کاری نکردند. هیچ کس هیچ کاری نمی کند. مگر شکسپیر در شهر خودش، استراتفورد، جز اینکه تئاتر برایش درست کردند، کار دیگری کرده؟ ویکتور هوگو در بزآنسون زاده شده. چه اتفاقی در بزآنسون افتاده؟ در زبان فرانسه تغییر پیش آمده؛ در کشور فرانسه پیش آمده. لجبازی های فوق العاده هم وسط کار می آید دیگر! مثلاً، بارگاه حافظ را کی درست کرد؟

گدار! نقشه ی قبر حافظ را گدار کشید، ولی کی پشت این کار بود؟

پدر شما؟
نه! فرج الله بهرامی که استاندار فارس بود. گدار هم که این کار را کرده، قبر حافظ را که درست کرده، استروکتور قبر حافظ از پایون های فرانسوی دوره ی لویی چهاردهم و این حرف هاست. فقط حجاری های سرستون هاش را مطابق استیل ایرانی درست کردند. وگرنه اصل فرم این کار را شما هیچ کجای دیگر پیدا نمی کنید در ایران. و این اختراع گدار نیست. شما الآن در همین باغ هایی که هستند در فرانسه و انگلیس از این چیزها فراوان می توانید پیدا بکنید، دیگر. و موقعی که گدار بارگاه حافظ را درست می کرد، یادم می آید که [علی اصغر] حکمت هم پشت این کار بود. در شیراز دو تا خوش خط درجه اول بود؛ یکی قدسی، یکی مشکین قلم. ولی برای اینکه کتیبه های حافظیه را بنویسند، یک خوش خطی از تهران آمده بود که توی مدرسه ی شاپور هم جای کارش بود.

شما در کتاب «گفته ها» نمایش و قصه را پایه ی فرهنگ دیدنی و شنیدنی و سنت تمدن امروز و پانصد ششصد ساله ی اخیر دنیا دانسته اید. در شیراز روزگار نوجوانی شما آیا کسی کار قصه و نمایش می کرد؟ من درباره ی سالن های نمایش فیلم، سینماها، سینماهای صامت و سینماهای ناطق در داستان هایتان خوانده ام. اما کسی کار نمایش می کرد آیا؟
واضح است، واضح است. نمایش در ایران ادامه داشت. تعزیه چی بود؟ یا روحوضی چی بود؟ این ها همه اش چی چی است؟ متنها «وودن اُ» (Wooden 'O) ای شکسپیر همین گلوب تی تِتر (Globe Theatre) بوده که بازسازی اش کرده اند دیگر! امکانات رفت و آمدی، فاصله ی بین شهرها، همه ی این چیزها را منحصر کرده بود به شعر و مذهب. این جور هنرها با اشتراک آدم های بیشتر، افق های وسیع تر درست می شود. در اینجا فقط همین در حد تعزیه و روحوضی و این حرف ها بود دیگر. آره، در شیراز تئاتر بود. یعنی خیلی هم خوب بود، و قدیمی ترین تئاتری که من در عمرم دیدم، پدر من آن را درست کرده بود، توی شهرداری شیراز، توی آن میدانی که یک ورش مدرسه ی شاپور بود، این ورش هم تلگراف خانه بود و آب انبار فلان. آنجا، روبه روی مدرسه ی شاپور که می ایستادی، آن ور میدان، ساختمانی بود که شهرداری شیراز در آن بود. توی این شهرداری سن که نبود، با داربست و چوب بست و فلان یک جای بلند درست کردند به عنوان سن. یک چیز کوچکی هم بود. از یک اتاق سه دری بزرگ تر نبود. تئاتر «ملا قربانعلی» ی عشقی را آوردند که در حقیقت یک نوع کوشش برای تجدید بود. پدر من این را آورده بود؛ پدر من که اصلاً به طور کلی سید عامه ای بود. همه ی این ها را او جمع کرده بود. شب هایی که این تئاتر تمرین می شد، توی دفتر روزنامه ی پدرم تمرین می شد. برق هم نبود آن وقت. چراغ های جاری بود به اصطلاح؛ مکعب های بزرگ شیشه ای بود که تویش پی

نفت را پراکنده می‌کرد و روشن می‌کرد. چراغ‌هایشان را می‌آوردند، ده پانزده تا توی آنجا گذاشته بودند. وقتی می‌خواستند شروع کنند، این‌ها را برمی‌داشتند، می‌بردند بیرون که تاریک بشود، که بتوانند تماشا کنند. ژل ملا قربانعلی را هم حسن آقای سلمونی بازی می‌کرد. یک آقای عارفی بود توی شهرداری که تار هم می‌زد. او هم ژل دیگری را بازی می‌کرد. یک صحنه‌اش را هم که آقای مقتدری بازی می‌کرد که بعدها همراه علی اصغر حکمت رفت هند، دبیر او شد. بعد که علی اصغر حکمت شد وزیر خارجه، آقای مقتدری که مرد خیلی خوبی هم بود، شد رئیس دفترش. وقتی که من جایزه‌ی اولین فیلم را بردم در ونیز، نمی‌دانستند که من در ونیز هستم. مجسمه‌ی طلای مرکور را داده بودند به یک آقای که نماینده‌ی وزارت امور خارجه بود. این آقای مقتدری رئیس اداره‌ی مطبوعات وزارتخانه بود. او آورد مجسمه را به من داد.

وزیر خارجه، آره، حکمت بود. آقای حکمت قبلاً شده بود سفیر ایران در هندوستان و همراه خودش این آقای مقتدری را هم برده بود. وقتی که برگشت، شد وزیر امور خارجه. آقای مقتدری هم شد رئیس اداره‌ی مطبوعات وزارت خارجه و این جایزه‌ی من را هم یک آقای به اسم فریدون ملانکه رفته بود در ونیز گرفته بود. من هم ونیز بودم، نمی‌دانستند که من برنده‌ی آن جایزه هستم. حالا آن قصه‌ی دیگری است. در شیراز تئاتر درست کردند. بعدش یک تئاتر دیگری بود که سرهنگ شادروان درست می‌گویم؟ - آره، شادروان بود؛ از خانواده‌ی قوامی / صاحب‌دیوانی هم بود، که منیژه و فهیمه هم دخترانش بودند؛ دخترهایش را به‌عنوان مدرن کردن مملکت آورده بود روی صحنه بازی می‌کردند. منیژه همان بود که بعدها حمیدی [شیرازی] برای او شعر عاشقانه می‌گفت. فهیمه هم بعد آمده بود تهران. زن یا عبدالله قوامی یا عزیزالله قوامی شد، بعد هم طلاق گرفت. در تهران، هم سلمانی مثل اینکه درست کرده بود، هم خیاطی، نمی‌دانم! این وقتی بود که سینمای شاهنشاهی در شیراز درست شده بود؛ سینمایی که توی خیابان انوری بود. رفتند از تهران تئاتر آوردند که بدیع‌زاده در آن بازی می‌کرد؛ کنگرلو در آن بازی می‌کرد. کنگرلو همان است که بعدها «می‌گذشتم شبی زیر بازارچه‌ی گلپندک» را صفحه کرده بود. بدیع‌زاده هم ژل حافظ را بازی می‌کرد.

و وزیر امور خارجه حکمت بود که شیرازی بود.

بدیع‌زاده! بدیع‌زاده‌ی آوازه‌خوان! قبر حافظ را هم ساخته بودند روی صحنه، با ململ هم صحنه‌ی قبرش را درست کرده بودند و بعد که پرده می‌رفت عقب، قبر را می‌دید، و بعد با طناب این پرده‌ها می‌رفت بالا و می‌دید که حافظ خوابیده توی قبر، و بدیع‌زاده خوابیده بود آنجا و بدیع‌زاده خواند دیگر. یادم می‌آید من، خیلی خوب یادم می‌آید: «مژده‌ی وصل تو کو کو کر سرجان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم / به ولای تو که گریخته‌ی خویشم خوانی / از سرخواجگی کون و مکان برخیزم» بعد قشنگ‌ترین شعر حافظ هم این تو هست: «یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیش‌ترزان که چو گردی ز میان برخیزم» [صدایش می‌لرزد] اصلاً این شعر مرا به گریه می‌اندازد، از بس که ظریف است. این غزل را می‌خواند. آره، این جووری بود دیگر. تئاتر بود، اما تئاتر ثابت هر روزی همیشگی نبود. سالی یک مرتبه، دو سالی یک مرتبه، یک دسته‌ای می‌آمد. [اصغر] تفکری هم آمد شیراز، من یادم می‌آید؛ تئاتر داشت.

جواد بدیع‌زاده؟

جز تأسیس روزنامه، ساختن تماشاخانه‌ی تئاتر هم از کارهایی بود که پدر شما در شیراز برای رشد فرهنگ کرد.

نه، تماشاخانه نبود. توی حیاط شهرداری - آن وقت هم شهرداری نبود - توی حیاط بلدیة چادر زده بودند، مثل وقتی که برای روضه خوانی چادر می‌زدند. تمام سقف حیاط چادر بود. از این چادرهای گنده‌ای که می‌زدند و توی حیاط هم با چوب بست سین درست کرده بودند، و عین سین تئاتر پرده کنار می‌رفت، بازی می‌کردند دیگر! یک شعری هم توی آن تئاتر «ملا قربانعلی» بود که عشقی گفته: [به آواز می‌خواند] «بی‌درمان است آن درد / که اظهار آن نتوان کرد / در سینه‌آهی سرد / ... ای خدا عشق او دیوانه‌ام کرد / عاشقم عاشقم» و این مال سال‌های ۱۳۰۸، ۹، ۱۰، ۱۱ و ۱۲ بود دیگر.

جز اینکه می‌خواهم از شما خواهش کنم درباره‌ی دیگر کارهای فرهنگی پدرتان حرف بزنید، می‌خواهم بگویم شما به‌عنوان یک خانواده، خانواده‌ی گلستان، دست‌کم با دانسته‌های کم من، جز تأسیس روزنامه و پشتیبانی از کارهایی مثل تئاتر که از کارهای پدر شما بود، کارهای دیگری هم کرده بودید. برادر شما، شاهرخ، سینمای آریانا را داشت که من شنیده‌ام سینمای مدرن بسیار خوبی بود.

بیشتر تفرکز این پرسش بر کارهای پدرتان است. جز آنچه گفتید، چیز دیگری می‌توانید به من بگویید در ارتباط با کارهایی که او در پیوند با فرهنگ و هنر در شیراز انجام داد؟

عضو انجمن تربیت بدنی شیراز بود، عضو شیرو خورشید سرخ بود و نماینده‌ی مجلس مؤسسان بود. از مجلس مؤسسان که برگشت، اعتقادی به پاکی و درستی دستگاه نداشت. حالا تنبل بود یا هرچی، نمی‌خواست برگردد برود تهران. نمی‌خواست جزو حکومت تازه‌ی پهلوی باشد. حوصله‌ی دعوا هم نداشت. حتی نوبخت که یک وقتی منشی پدر من بود، رفت وکیل شد. و خب رفیق‌های دیگرش، زین‌العابدین رهنما و علی دشتی، این‌ها همه رفیقش بودند دیگر! پدر من همین‌طور ماند در شیراز و نخواست برود. همان روزنامه را منتشر کرد. روزنامه را هم می‌دانست که چیزی نیست، به‌عنوان حرفه‌ی آن کار را می‌کرد. برای چاپ کردن اعلان‌های ثبت اسناد و از این حرف‌ها، و کارهای خودش را می‌کرد دیگر! آره!

شما در کتاب «گفته‌ها»، در سخنرانی‌تان در دانشگاه شیراز، گفته‌اید که سیراصلی تفکر در عهد صفوی رسیده بود به صدرالدین شیرازی. او گویا در مدرسه‌ی خان شیراز درس می‌داد.

ولی من دیدگاهم بالا رفتن فلسفه‌ی صدرالدین شیرازی نبود. من به حکومت صفوی عیب می‌گیرم. توی کلاس ششم متوسطه که امتحان نهایی داشتیم، یادم نیست که موضوع انشاء چی چی بود، ولی هرچه بود، رسانده بودمش به فسادی که در آخر سلطنت صفوی دامن‌گیر ایران شد، و نظر من به خصوص مجلسی بود، و این‌هایی که مذهب شیعه را به این صورت درآوردند. من یک مخالفی داشتم، نه با مذهب شیعه. مذهب شیعه دقیقاً نحوه‌ی ایرانی اسلام بوده به‌هرحال. همان سیستم سلطنتی ساسانی را دنبال می‌کند. ظلم شده در حق مطالعات اسلامی، به‌خصوص که مخلوط هست با علاقه‌ی مردم به اینکه مذهبی نمایی بکنند و خودشان را صاحب معنویات اسلامی بکنند. به‌هرحال، شیعه و رسیون ایرانی اسلام هست. با آن سیستم کثیف صفوی! خب متقلب بودند دیگر! می‌گویند که شاه عباس پیاده از قزوین رفت به مشهد. حتماً این کار را نکرده. بعد، در دوره‌ی همین آدمی که پیاده رفته مشهد که مردم عوض اینکه بروند مکه‌ی عثمانی، بروند عتبات عالیات فلان - علیرغم همه‌ی مخالفت‌های اسلام با نقاشی، دوره‌ی شکوفایی نقاشی در ایران، دوره‌ی صفویه است. از جمله نقاشی‌های درجه‌اول

یکی هم هست که نشان می دهد شاه عباس دارد شراب می خورد. خب، این یک مقدار تو می توانی بگویی که گردن کلفتی آن آدم بوده، ولی گردن کلفتی به گند عجیب و غریب دوره ی شاه سلطان حسین می خورد، که افغان ها، همین ها که الآن در قندهار و آنجاها زیر نفوذ طالبان هستند، متعصب های عجیب و غریب سنی، می آیند در اصفهان می زنند و می کشند. این قصه معروف است که یارو آن قدر سربرید که ساطورش کند شد. به اصفهانی جُلّت [زند] که در تمام طول تاریخ جُلّت بوده، گفت صبر کن من بروم ساطورم را تیز کنم، بیاورم. من موضوع انشاء را هرچه که بود، هیچ جا هم نیست، خیلی سعی کردم که یادم بیاید، یاد نیست. فقط می دانم که آخرش زدم به صحرای کربلا، فحش دادم به دوره ی صفویه و فساد که ایجاد کرد؛ و واقعا فساد ایجاد کرد دیگر. فساد که حتی آمدن نادرشاه با همه ی لشکرکشی ها و قالتاقی هایش که خیلی میهن پرستانه می خواهیم تلقی بکنیم که البته این جور نیست، علاجش نکرد، و بعد افتاد به دوره ی سعیت آغا محمدخان قاجار که اصلاً یک جور خرابی های دیگری [به بار آورد]، که بعد افتاد به دوره ی فساد عجیب و غریب فتحعلی شاهی که تکه ی اساسی مملکت را از او گرفتند، و اینکه گفت که یک قطره آب شور را می خواهم چه کار کنم؟ دریای خزر را هم واگذار کرد به روسیه. همه اش این جور بود دیگر.

آن معلم که ملاصدرا درس می داد در داستان «از روزگار رفته حکایت» مابه ازای بیرونی دارد؟ او کیست؟

آنکه معلم ما بود، صدر بلاغی بود. آقای بلاغی مردی خراسانی بود که آمده بود به شیراز. در جوانی اش طلبه هم بود، خیلی هم در حد معلومات بچه گانه ی ما فاضل بود. من کلاس چهارم پنجم بودم دیگر. آمده بود به شیراز و در خانه ی آقای رضوی هم اتراق کرده بود و معلم شده بود. روزهای پنجشنبه، آخر وقت هم با همدیگر می رفتیم خانه ی اصغر عقیقی - نه، خانه ی ناظم التولیه هم بود- آنجا می نشستیم بلوت می زدیم. من عرق نمی خوردم، آن ها گاهی عرق هم می خوردند. بعدش شروع کردم به شراب خوردن یک مقداری. ساعت درسش هم توی کلاس، نیمکت هایمان را دور بخاری می چیدیم، و بعدش هم شلغم یا سیب زمینی پخته می خریدیم، می آوردیم روی بخاری کلاس می گذاشتیم و سر کلاس، داغ می خوردیم و او برای ما قصه می گفت یا درس می داد. شعر هم خوب می گفت. من هنوز یک شعرش را یادم هست: شبی چو من تا به صبح میان گل خفته ای؟ / راز نهانی دل به سبزه ها گفته ای؟ بنفشه چون زلف یار به هم برآشفته ای؟ / از سر شب تا به صبح از مژه در سفته ای؟ تو را هم از عشق یار به دل خلیده ست خار؟ / ... درون این مشت خون سیرسویدا بود / آنجا روح القدس واله و شیدا بود ز ذره تا ذره اش یکسره پیدا بود / ... یادم هست شعرش را.

از صدر بلاغی بود؟ لطیف بود.

از صدر بلاغی بود. صدر بلاغی هم آخرین مرتبه ای که من دیدمش در ۱۹۷۷ یا ۸ بود. داشتم می رفتم با اتومبیلیم به خانه و اتومبیلیم آلفا رومئو بود که سرهم نداشت. دیدم آقای بلاغی، بالاتر از امجدیه، کنار مسجدی که ساخته بودند، آنجا ایستاده منتظر اتوبوس. نگه داشتم، گفتم «آقای بلاغی، بیا سوار شو بیروم! کجا می خواهی بروی؟» گفت «من می خواهم بروم خانه ی آقای صارمی.» که من نمی دانستم کجاست. صارمی هم شیرازی بود. سابقاً در ثبت اسناد شیراز کار می کرد، حالا وکیل مجلس شده بود. گفت «می خواهم بروم خانه ی صارمی.» گفتم «کجاست

خانه‌ی صارمی؟» گفت «سرقنات دروس است.» گفتم «خب، پهلوی خانه‌ی من است. بیا برویم.» سوارش کردم. گفت «من سوار این اتومبیل نمی‌شوم!» گفتم «خب، نمی‌خواهی نشو!» برای خاطر اینکه اتومبیل شیک لوکس کابریوله‌ی فلان بود. سوار شد. توی راه به من گفت «من با آیت‌الله بروجردی کار می‌کنم. کنگره‌ی اسلامی در ژاپن هست، می‌خواهم برویم آنجا، تو هم بیا به عنوان مترجم تورا ببرم.» گفتم «نه، من کار دارم، نمی‌خواهم بیایم.» کار داشتم می‌کردم دیگر. این هم داستان آقای بلاغی.

بله، کاملاً درست است. اگر تو به شکل دقیق مارکسیسم را بالاتراز حد اقتصادی قضیه، در کتاب‌های انگلس بخوانی، استروکتور (structure [ساختار]) فکری‌ات درست‌تر خواهد شد. زیربنای اقتصادی مملکت اجازه‌ی بسط فرهنگ را نمی‌دهد، نداده بود دیگر! راه نبود. مسافت بین شهرها زیاد بود. وسایل حمل‌ونقل نبود. پدر من به من گفت وقتی که می‌خواستی بروی به مشهد شش ماه توی راه بوده. اتراق می‌کرده، آباده بوده، شهرضا بوده، فلان! این جور می‌بوده، ولی من از تهران آدمم شیراز، در ظرف هفت ساعت. سه ساعته رفتم اصفهان، چهار ساعته هم رفتم شیراز. فرق می‌کرده. با نبودن وسایل حمل‌ونقل فکر هم زیاد امکان رشد نداشته. اگر در ایران تلگراف ایجاد نشده بود، اندیشه‌ی مشروطیت هم به جایی نمی‌رسید. اشخاص می‌رفتند در تلگراف‌خانه متحصن می‌شدند و با همدیگر با تلگراف ارتباط داشتند؛ تلگراف بود که میسر کرد که مشروطه‌ای هم غلیان پیدا بکنند، اِفرِوسانس (effervescence [جوشش]) پُر پیدا بکنند و بشود. آره!

نه! این قابل تأسف فقط نیست. برای خاطر اینکه دانشگاه شیراز اولش با فشار دکتر [ذبیح‌الله] قربان برای درست کردن مدرسه‌ی طب درست شد. دکتر قربان اداره‌اش می‌کرد. وقتی وسعت خواست پیدا بکنند، خرده خرده وسعت پیدا کرد. همچنین بودجه‌ی وحشتناکی هم پشت سرش نبود که کمک بکنند. معلمی هم برای این کار نبود. در این سال‌های آخر شاید استاد پیدا کرده بود. واقعاً خب نداشت چیزی. همین حرف‌هایی که من در دانشگاه شیراز زدم، به چه مناسبت من بایستی که برای دانشجویهای دانشگاه حرف‌های این قدر ساده‌ی اولیه‌ی ابتدایی بزنم؟ چرا؟ برای خاطر اینکه نبوده این حرف‌ها. این حرف‌ها کُل کرد برای اینکه نبود.

واضح است! در شیراز شایسته شیرازی بود و خانه‌اش نرسیده به کوچگی هفت پیچ بود. وقتی از پهلوی خانه‌ی صمد آقا رد می‌شدی، می‌پیچیدی می‌رفتی بالا، توی یک کوچگی بود. فرمش هم یادم هست. شایسته شاگرد کمال‌الملک بود. و این آدم آمده بود، شاگرد هم داشت. مادر سیمین [دانشور] شاگردش بود. مادر احمد افشار که خاله‌ی سیمین هم می‌شد، او هم یک شاگرد دیگرش بود. این‌ها شاگردهاش بودند. اما نقاشی به صورت حالت منفجرکننده‌ی رنسانس لئوناردوئی، نمی‌دادم میکل‌آنژی نبود، نه! به صورت همین کپه‌ی هندوانه بود و پیرمردی که بار انار دارد می‌آورد، یا گوشه‌ای نشسته، چپق می‌کشد.

به نظر می‌رسد، چه کاری که ملاحظه‌را کرد، چه مکتب اول و دوم نگارگری شیراز، این جور چیزها ابتر می‌مانند. یعنی میراث دنباله‌داری به جا نمی‌گذارند در شیراز، درست است؟

بله، درست است. می‌خواستم این را بگویم که با توجه به این چیزهایی که در گذشته‌ی شیراز وجود داشته، زمانی که دانشگاه شیراز تأسیس می‌شود، رشته‌ی فلسفه در آن نیست، دانشکده‌ی هنر هم ندارد.

درباره‌ی مکتب نگارگری شیراز گفتیم، درباره‌ی هنرها در شیراز گفتیم؛ من خودبه‌خود وقتی درباره‌ی نقاشی در شیراز حرف می‌زنم، به یاد صورترها می‌افتم. از آن‌ها چه به یاد می‌آورد؟ اصلاً شما خودتان نقاش حسابی در شیراز داشتید؟

همین طبیعت بی جان‌ها و نقاشی ژانری که کمال‌الملک باب کرده بود. و اما صورتگرها، این‌ها یک خانواده‌ای بودند که انگار نقاشی به عنوان پیشه تا چند نسل بهشان منتقل شده بود.

حتماً! یکی‌شان توی دفتریدرمن، یادم نیست که چه سالی بود، ولی یادم می‌آید که با قلم مو و آبرنگ نقاشی می‌کرد. کارمند دفتریدرمن بود. خود صورتگر...

لطفعلی؟! نقاشی نمی‌کرد خود صورتگر. از شیراز رفته بود، می‌نوشت، نوشته‌هاش هم یادم هست. آقای ابوتراب بصیری - ابوتراب خان - ابوتراب خان رفت آمریکا مثل اینکه - ابوتراب خان یادم می‌آید سر کلاس انشاء یک وقتی یک انشایی خواند که صورتگر نوشته بود، درباره‌ی وقتی که از شیراز می‌خواست برود به اروپا، از کریلارد می‌شود. وصف منظره‌ی کریلا و این‌ها را کرده بود. آره! صورتگر رفته بود در انگلیس درس ادبیات خوانده بود، ولی خوب واقعاً ...

تاریخ ادبیات انگلیسیش مزخرف است. ترجمه‌هایش را بخوان. ترجمه‌هایی را که آن تو آورده بخوان. اصلاً پرت است. پرت است دیگر! آدم خوبی بود، خیلی هم به من محبت داشت، آره! پرت بود دیگر. ترجمه‌ی شکسپیر، تا قبل از ترجمه‌ای که از یک تکه از هملت مجتبی مینوی کرده، همان «بیودن یا نبودن»، همان تکه‌ی «To be, or not to be: that is the question» هیچ چیزی قابل ...

مینوی یا فرزند؟ من با ترجمه‌ی مسعود فرزاد خوانده‌ام هملت را.

نه! ترجمه‌ی فرزاد ترجمه‌ی درستی شاید باشد، ولی روند بیانی شکسپیر را اگر بخوای در زبان فارسی پیدا بکنی، اولش «بیودن یا نبودن» است. فقط آن تکه، «To be, or not to be» شکسپیر را که مینوی ترجمه کرده، آن را بخوان که معادل طنطنه‌ی شکسپیری دارد.

شما در داستان‌هایتان به اشغال ایران به دست ارتش بیگانه اشاره می‌کنید. در داستان «عشق سال‌های سبز»، کسی توی مغازه‌ی آن خواربارفروش ارمنی، درباره‌ی یک دکتر محمدعلی خانی حرف می‌زند که در فارس به ضرب ژاندارم برای ارتش بیگانه گندم جمع می‌کند. محمدعلی خان که بود؟

خب، لزومی ندارد من درباره‌ی کسی که مرده چیزی بگویم. خودش استاد دانشگاه شد. برادرش هم آدم معروفی بود. می‌گفتند! من که همراهش نمی‌رفتم که ببینم که! خیلی ساده می‌شود پیدایش کرد. من اگر بگویم، یعنی به‌طور خیلی مشخص گفته‌ام او بوده. من به‌طور خیلی صد درصد نمی‌دانم که او بوده. می‌گفتند! آدم‌هایی بودند در شیراز که خیلی اظهار بزرگواری می‌کردند، و خوب [بزرگوار] نبودند. یک چیزی، به حالت موزه مادام توسو، در شیراز درست کرده‌اند با مجسمه‌ی آدم‌ها. حمیدی شیرازی هست و علی اصغر حکمت هست و انجوی شیرازی. اصلاً من ماتم برد که چطور انجوی؟! آخرین همه آدم بوده. یعنی اصلاً چیز تفاخ‌آمیزی توی کارش نیست که اسمش را بخوانند بیاورند دیگر! من می‌دانم که کارهای خیلی زشتی کرده انجوی شیرازی. انجوی شیرازی با یک آدمی هم‌خانه بود، که اینجا اسمش نیست. که تومی پرسی که او که بود، که او، «او» بود! حوادث زشتی اتفاق افتاده، گذشته و رفته، اثری هم توی مملکت نگذاشته. فقط نام یک خانواده‌ای را، یک آدم‌هایی را خراب می‌کند. ولی خوب، انجوی شیرازی واقعاً کاره‌ای نبود. پسر خوبی هم بود در یک حدی که شوخی بکند، تعریف بکند، فلان بکند، ولی کارهای عجیب و غریب درجه اولی ازش در نیامده بود. هیچی! نمی‌دانم!

در زمانی که قحطی فارس اتفاق افتاد، شما در شیراز بودید؟

آره! کمبود بود، ولی قحطی نبود. آره، من خودم همان سال بیست که می‌خواستم بیایم به تهران، تهران هم همین جور بود دیگر! جلوی دکان نانواپی، چه جور جمع می‌شدند! وقتی می‌آمدم از شیراز به تهران، سه چهار تا ذله‌ی روغن و سه چهار تا ذله‌ی خرما و از این حرف‌ها توی بار من

گذاشتند که بیرم آنجا، به عنوان کانتربیوشن (contribution کمک دادن به) خانواده‌ی عمومی من که در آنجا بودند. ولی آن قحطی آن جوری وقتی که نگاه می‌کنی، همه‌جا نبود. اصلاً همه‌ی قحطی و فلان و از این حرف‌ها وقتی شروع شد که جنگ شد. من نبودم. درست در همان سالی که جنگ شد، سال بیست، من آمدم به تهران.

خب، آره. من کلاس پنجم ابتدایی بودم، این را نوشته‌ام حتی. یک انشایی به ما گفته بودند که سرکلاس بنویسیم. موضوع انشاء هم یادم هست: در عفو لذتی است که در انتقام نیست. من آن را نوشته بودم. یک مرتبه آقای برهان آمد توی کلاس، گفت که «این سید ابراهیم را می‌بینید؟ این منشی می‌شود.» من آن قدر بدم آمد! «منشی؟ آخر برای چی؟ من اصلاً نمی‌خواهم منشی بشوم.» مقصودش از منشی این بود که نویسنده خواهد شد. این را آقای برهان گفت، به خاطر همین انشایی که من نوشته بودم. یادم نیست چی نوشته بودم.

از آقای صدر بلاغی گفتید.
معلم‌های تأثیرگذار دیگری
هم داشتید در شیراز؟

در هم صحبتی با خود شما شنیده‌ام که در آن زمان‌ها مردم ترکیه؟ نه! بمبئی می‌رفتند.
به جای فرنگ به هند یا ترکیه می‌رفته‌اند.

مال دوره‌ی قاجاریه بود. آره خوب دیگر! آقای میرزا محمود خان بانک (شاپوری) اهل شاپور کازرون بود. این را باباش فرستاده بود، برود هند، کراچی درس بخواند. کراچی درس خوانده بود، برگشته بود، و بعد گُل کرده بود، چون انگلیسی می‌دانست. وزارت خارجه‌ی وقت این را استخدامش می‌کند که همراه اولین سفیر ایران برود به آمریکا و رفته بود. خودش برای من تعریف می‌کرد. پیرمردی بود. برمی‌گردد از آمریکا، وقتی هم می‌خواسته‌اند بروند به آمریکا، از پاریس که رد می‌شوند، مصادف می‌شود با جشن صدمین سال انقلاب بزرگ فرانسه که به مناسبت آن برج ایفل ساخته شده بود. و با خود مسیو ایفل که مهندس این برج بود، برخورد می‌کند. من بچه بودم. من دوازده سالم بود که برایم می‌گفت؛ و خودش هم نشسته بود روی صندلی. دست‌هاش هم باد کرده بود، تکان نمی‌توانست بخورد. خب، این آقا وقتی در تهران بوده با یک خانواده‌ای وصلت می‌کند، و کار گرفته بوده در شیراز که معاون بانک شاهی بشود. یعنی چون ایرانی بوده، انگلیسی هم خوب می‌دانسته، بعد از همراه شدن با سفیر به عنوان مترجم در سفر نیویورک، معاون بانک شاهی در شیراز می‌شود، می‌آید شیراز. عروسی هم کرده بوده. آن وقت پسردایی عروس هم همراه عروس می‌آید. این پسردایی از اصفهان که رد می‌شوند، یک زن اصفهانی می‌گیرد. با زن اصفهانی‌اش می‌آید شیراز. یکی از بچه‌هاش مادر من می‌شود و این‌ها باهم زندگی می‌کردند. بهش هم حاجی عمو می‌گفتند. حاجی عمو این‌ها «باغ بانک» را می‌خرند. باغ بانک، بالائی «باغ نو» هست. باغ نو، از دروازه‌ی قرآن که می‌آیی توی شیراز، دست راست است. خب، وقتی باغ نور را می‌خرند، پدر مادر من هم باغ بالائی‌اش را می‌خرد. «باغچه‌ی بانک» اسمش را گذاشته بودند. همان جایی که تویش خواجوی کرمانی را خاک کرده‌اند. بالاترش هم یک باغ دیگر بود که حاج محمد مهدی اصفهانی (گلشن) خریده بود، باغ گلشن. و پایینش را هم خود آمیرزا محمود خان می‌خرد که باغ نوهست، و آن ساختمان دوره‌ی کریم خان هم پایینش هست که بعد می‌شود خانه‌ی رئیس بانک شاهی. همان آمیرزا

و این آیا چیزی بود که مردم
به آن فخر کنند؟

محمود خان این را اجاره می دهد به رئیس بانکی که رئیس خودش بوده؛ می شود بانک شاهی که بعدش هم می شود هتل سعدی. این چیزهایی هست که من یادم هست دیگر. آن وقت آمیرزا محمود خان بچه های پیدا می کند؛ پسر اولش محاسب الملک اسمش می شود، و این دو تا پسر داشته و یک دختر. دخترش، خاتم عفت الملوک، و مادر من توی همان خانه باهم معلم داشتند. معلمشان هم فرصت الدوله بوده.

مستر بلوچی، بلوچی بود. ایرانی بود. در بلوچستان درس خوانده بود. زبان انگلیسی می دانست. در شیراز هم معلم مدرسه ی شاپور بود. معلم دیگری که ما داشتیم، آقای آمیزگار بود. آقای آمیزگار یک آدم کوچولوی ریزی بود و این همیشه توی مدرسه، سر کلاس به ما می گفت که «تا وقتی که ما در ایران به هم می گوئیم، به من چه، به تو چه، ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم، هیچ اتفاقی نمی افتد. نمونه ی عقب ماندگی ما این است که می گوئیم به من چه، به تو چه، درحالی که تمام مسائل اجتماع به همه ی ما مربوط است.» این حرف را در کلاس سوم ابتدایی به ما می زد. دلش می خواست حریت خواهی ای که در هند راه افتاده بود، تکرار بشود؛ نه با انگیزه ی سیاسی! آن «به من چه! به تو چه!» برای بیدار کردن نسل جوان ایرانی بود.

در آن زمان، توی داستان «از روزگار رفته حکایت»، راوی می گوید طاقه های ململ و چلوار از هند می آید، و خب، این آدم ها هم هستند که به قول شما به بمبئی می روند، به کراچی می روند. شما در گفت و گوی قبلی به من گفتید که معلم هندی داشتید. تأثیر این آمدورفت ها، جز اینکه ململ و چلوار می آمد، آورده ی فکری این آدم ها چه بود؟

شیراز چند دبیرستان داشت؟
خب، دبیرستان شاپور بود، دبیرستان سلطانی بود، دبیرستان نمازی بود، دبیرستان زینتیه بود. اولین مدرسه ای که دبیرستان درست کرده بود، سلطانیه بود. وقتی من مدرسه ی ابتدایی می رفتم، هم مدرسه ی سلطانیه بود، هم مدرسه ی شاپور بود. مدرسه ی شاپور را داشتند می ساختند، که حالا خراب کرده اند آنجا را.

خرابی قبلی اولی اش وقتی بود که خانه ی شرفه^۱ را خراب می کردند. خانه ی شرفه از خیابان داریوش می آید، می رسد به یک جایی که چهارراه می شود. نمی دانم حالا چهارراه چی هست. یکی اش به طرف دروازه ی کازرون می رفت، یکی اش می رفت طرف شهر و بازار و فلان، یکی اش هم می رفت طرف مسجد بردی (قصر دشت) و مدرسه ی نمازی. آن طرفی که می رفت به طرف چهارراه زند، همان اولش خانه ی شرفه بود. آنجا را خراب می کردند، خیابان داریوش را درست می کردند.

آن می رفت می خورد به بیمارستان نمازی اولیه ای که آنجا بود. و می رسید به خانه ی حاج ملک. حاج ملک آنجا خانه اش بود. بعد می رسید به یک کاروانسرای که آنجا سیاه خان نشسته بود همیشه.

در داستان «از روزگار رفته حکایت» دارند بازار و خانه های پهلوی مدرسه را خراب می کنند.

آره! سیاه خان لیوینی نشسته بود آنجا. آدم عجیب الخلقه ای بود. بلندقد بود. همه اش هم آواز یواش یواش می خواند. یک کسی هم اجاره اش کرد، بردش دور دنیا بگرداندش، که بگویند

سیاه خان لیوینی^۳؟

آدم عجیب و غریبی هست. پیشانی اش هم گنده بود که می گفتند تویش جواهر هست. از این حرف ها! و بعد، پایین تراز کاروانسرا که می رفتی، دست چپ، می رفتی به طرف مسجد مشیر. این ها را من در سن هفت هشت سالگی دیده ام، ده دوازده سالگی دیده ام. من از کلاس سوم ابتدایی در مدرسه ی نمازی بودم. حول و حوش ۱۳۱۰، ۱۱ می شود. سال ۱۳۱۳ امتحان ششم ابتدایی دادم؛ سال ۱۳۱۲ آمدم کلاس ششم ابتدایی؛ سال ۱۳۱۱ آمدم کلاس پنجم ابتدایی؛ سال ۱۳۱۰ آمدم کلاس چهارم ابتدایی؛ از کلاس چهارم ابتدایی رفته مدرسه ی شاپور. قبلش یک چند مدت کوتاهی مدرسه ی زینتیه بودم، کم، خیلی خیلی کم. و قبلش مدرسه ی ابتدایی، کلاس اول و دوم را در مدرسه ی مؤیدیه بودم. مدرسه ی مؤیدیه موازی با مسجد نو بود که آخرش می رسید به خانه ی نواب و بعد می چرخید، می رفت به طرف خیابان بازارچه ی چی بود؟ و این طرف شرقش هم می رفت پایین، می خورد به یک کوچه که دست چپش می رفت به طرف مسجد نو، دست راستش می رفت سر کوچه ی هفت پیچ. دیگر بعد از نود سال، بیشتر از این نمی توانم به یاد بیاورم.

خیلی ممنون که همین قدر را هم به یاد آوردید. شما شاهد عینی روزگاری هستید که در آن روایت غربی ها از تاریخ جای تاریخ حماسی و افسانه ای ما را گرفت. در داستان «از روزگار رفته» از تغییر کتاب درسی تاریخ گفته اید.

من کلاس چهارم بودم که کتاب تاریخ درسی ما عوض شد. در آنجا آقای خلیق هم معلم ما بود. و توی کتاب ها هم نوشته بود که خشایارشا پادشاه شد و از این حرف ها، که این می گفت «یعنی چی؟ ما را مسخره کرده اند؟ می خواهند ما را گبر بکنند؟»

این مربوط می شود به سال اولی که من رفته به مدرسه ی نمازی، کلاس سوم. اولین ناظم مدرسه، آنکه تو می گویی نیست. برادر آقای برهان ناظم مدرسه بود. برادر آقای برهان آن سال مرد. بعد نظامت مدرسه را دادند به آشیخ محمد ابراهیم خلیق. آشیخ محمد ابراهیم خلیق هم می آمد خانه به من درس می داد، هم توی مدرسه. آن سال، با دایی ام، آقای نکومند، شب های احیا می رفتیم مسجد، چون او هم معلم مدرسه بود، هم آخوند مسجد بود. آنجا شبانه توی مسجد احیا می گرفتیم. آقای خلیق همه ی حرف ها را می زد و به ما می گفت «الوگرفته این جور بکن!» «می خندد! آره! یک مرتبه یادم آمد این «الوگرفته» را. وقتی آن آقای ناظم، برادر مدیر، برادر آقای برهان، مُرد، آقای خلیق شد ناظم مدرسه. و ما کلاس پنجم که بودیم، آقای برهان یک آقای دیگری به نام آقای صلاحی را برای نظامت مدرسه استخدام کرد، و آقای خلیق بهش برخورد بود. و بعد، برای اینکه آقای خلیق را راضی بکنند، کلاس پنجم را از حیظه ی مدرسه ی نمازی بردند بیرون، و ته باغ یک اتاق بزرگی گلخانه بود، اتاق گلخانه را کردند کلاس پنجم. آقای خلیق معلم ما بود و تمام نظامت آن محوطه مال آقای خلیق بود که راضی باشد؛ و ما آنجا درس می خواندیم. کلاس پنجم، توی کلاس پنجم بود که من آن انشاء را نوشتم که آقای برهان آمد گفت «این سید ابراهیم منشی می شود.» سال های خوبی بود. کتاب می خواندم من. کتاب های خیلی کمی هم بودند آن وقت ها. «حاجی بابای اصفهانی» را می خواندم که به فارسی ترجمه شده بود و در استانبول هم چاپ شده بود. کتاب های دیگر قصه، دوسه سال بعدش می شد، «کنت مونت کریستو»، «سه تفنگدار»، «ویکتور دو براژلون»، «بیست سال بعد». همه ی این ها را آنجا می خواندم. همان وقت «بینوایان» درمی آمد، توی روزنامه ی ایران، ترجمه ی مستعان. همین دیگر. دیگر چه بگویم؟

و این همان کسی است که در «از روزگار رفته» گفته اید روحانی ای بود که ناظم شد و چه شد؟ آیا مابه ازای مدیر و برادرش، یعنی اولین ناظم مدرسه، در آن داستان حسام زاده ی بازارگاد و برادرش هستند؟

نه، مدرسه‌ی نمازی بودم من. مدرسه‌ی حیات، بعدها که دبیرستان بودم، کلاس دوم دبیرستان بودم، عموی من، آقای تقوی، شد مدیر مدرسه‌ی حیات. آقای تقوی، بعدش که مدیر مدرسه بود، مدرسه‌ی ابن سینا را اداره می‌کرد که مدرسه‌ی یهودی‌ها بود. و دخترش ایران را، دختر عموی من را، همراه خودش می‌آورد مدرسه و اولین مرتبه بود که دختری توی کلاس پسرها می‌نشست. این دختر بعدها عروسی کرد و الآن در آمریکا زندگی می‌کند. پسر دومش متأسفانه دو سال پیش از این رفت زیر اتومبیل، مرد. پسر اولش در آمریکا دارد کار می‌کند و دخترش هست، که فوق العاده هست، که مُد درست می‌کند، مُد بافته‌ای. دوره‌های مدش را نمایشگاه می‌گذارد؛ موفق است. خیلی خیلی خیلی هم دختر خوبی هست، و هر هفته به هم تلفن می‌کنیم. این مال آن دوره هست، مال مدرسه‌ی حیات.

حالا یادم آمد که حسام‌زاده‌ی بازارگاد مدیر مدرسه‌ی شاپور بود. اول کلاس هفتم که من رفتم در دبیرستان شاپور، رئیسش حسام‌زاده بود، و فوق العاده بود. مدرسه‌ای بود فوق العاده متری. هر هفته، ما جلسه‌ی بحث و انتقاد داشتیم، سخنرانی برای ما می‌کردند، شاگردهای مدرسه می‌بایست خودشان سخنرانی می‌کردند؛ پیشاهنگی فوق العاده بود. آقای بازارگاد جمعه‌ها ما را می‌برد به راهپیمایی. پیرینو رفتیم، برم دلک رفتیم، بولوردی رفتیم، فوق العاده بود واقعاً. و تمامش بازی و قصه و همه‌ی این حرف‌ها بود. دوره‌ی خیلی خیلی خوبی بود.

خندق یک جایی بود، موازی با خیابان داریوش بعدی. از خیابان داریوش به طرف مشرق که می‌رفتند، موازی با آن خندق بود. اولین سینما هم آنجا درست شد. همان جا یک مغازه‌ی گنده‌ی بزرگی بود، می‌رفتند توی آن مغازه‌ی گنده‌ی بزرگ، و پله می‌خورد، می‌رفتند پایین، به طرف خندق. و همان جا بود که سینمای پارس را اولش محمد خان هندی تأسیس کرد.

و شبیه خندق بود که دور تهران بود، که محل آدم‌های بدنام بود؟ به آن صورت نبود، ولی روسی‌ها خانه‌هایشان آنجا بود دیگر. اصل کار محله‌ی روسی‌ها محله‌ی موردستان بود.

بله، بله، توی «شکار سایه»، درباره‌ی آن نوشته‌اید، توی داستان «لنگ».

بله، یادم نیست دیگر! خندق بین خیابان داریوش و خیابان دهنادی بود. الآن خیابان دهنادی اسمش عوض شده، یا همان دهنادی هست؟

نه، همان دهنادی هست؛ همان است.

بین این دو تا خندق بود، که می‌رفت و می‌رسید پشت خانه‌ی شرفه؛ که می‌رفت، و از این طرف هم به طرف رودخانه می‌رفت که به طرف محله‌ی موردستان می‌رفت؛ و می‌رفت، آنجا که کارخانه‌ی برق شهر بود، آنجا می‌چرخید، می‌رفت به طرف دروازه سعدی، و آنجا، آن‌ور خیابانی که آخر خیابان سعدی هست، در امتداد رودخانه هست، اسمش چیست آن خیابان؟

آنجا پشت خیابان سعدی، خیابان فردوسی را هم داریم که می‌رود، می‌رسد به پل باغ صفا. باز پشت خیابان فردوسی خیابان دیگری است، که من نامش را نمی‌دانم. آن طرف رودخانه را می‌گویند ساحلی.

نمی‌دانم. به‌هرحال دیگر! بعدش، آنجا پهلوی زمین فوتبال ما که روبه‌روی کارخانه‌ی برق بود، یک سنگی هم بود که یادگار وقتی بود که فرمانفرما ولی بود آنجا. هیچی دیگر! آن هم آنجا بود، که بعدش دیگر می‌خورد به خیابان دروازه‌ی اصفهان و سیلو آن‌ورها ساخته بودند. سیلو هنوز هست؟ لابد هنوز هست.

من ندیده‌ام. نه! نه!

من یادم نمی‌آید سیلو آنجاها دیده باشم. شاید دیگر نیست. در داستان «از روزگار رفته حکایت»، در میان همه‌ی اسباب درهم‌ریخته‌ی عیش، راوی دیوان حافظ را هم نام می‌برد. راوی لامنازترین زده‌ی «عشق سال‌های سبز» هم روزی چند بار با حافظ فال می‌گیرد. از سعدی هرگز این‌طور نام نمی‌برد در داستان‌ها. در مقابل، نگاه شما به سعدی و میراث به‌جامانده از او، خیلی نگاه جدی‌تر و آمیخته با ستایشی است.

خب، اگر از سعدی نام نمی‌برم، برای خاطراین است که با سعدی کسی فال نمی‌گیرد. سعدی آدم خیلی گردن‌کلفت‌تری است. سعدی انسان انسانیت است. سعدی آدم زن‌سانس است، چند صد سال قبل از زن‌سانس. زن‌سانس را آخر هزار و چهار صد فرض کن بگیریم، می‌شود سال ۸۰۰ هجری. دو بیست سیصد سال قبل از زن‌سانس اروپایی هست. اصلاً شعر آدمیتش «تن آدمی شریف است به جان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت»، خب این‌ها همه‌اش شعارهای زن‌سانسی هست؛ زن‌سانسی که او در ایران شروع کرد، ولی گند زده شد بهش، رسید به دوره‌ی فلان.

سیلو وقتی که از پل دروازه‌ی اصفهان می‌روی پایین به طرف قرآن، از شاه میرعلی حمزه رد می‌شوی،

شاه میرعلی حمزه دست

راست است. دست چپت

چیست؟ یک ساختمان

گنده. سیلو جای انبار گندم

بود دیگر. بعد از شاه میرعلی

حمزه که می‌رود، می‌خورد به

قربانگاه و از این حرف‌ها!

نقد شما به حافظ چیست؟ به حافظ؟ من با حافظ مخالفتی ندارم.

مخالفت نه! اما نقدی هم ندارید؟

نقد نه! حافظ در حد انسانیت به بزرگی سعدی کار به‌جا نگذاشته. وقتی عشق‌های سعدی را توی غزل‌ها می‌خوانی، عشق یک آدم هست. مال حافظ یک حالت هپروتی تویش هست دیگر! خیلی هم زیباست، خیلی هم گردن‌کلفت است، خیلی هم بزرگ است، ولی حد فکر انسانی در سعدی مشخص‌تر زبینی هست تا حافظ.

نوستالژی من شاید؛ بستگی من به شیراز. آره، من شیراز را خب دوست داشتم. شیراز به دلایل خیلی مختلف توی روحیات و حسیات من باقی‌مانده. یک چیز وسعت داری نیست، یک چیز عمق داری است. اگر بخوام به صورت فیزیکی نگاه بکنم، از توی کوچه‌های بهار که رد می‌شدم، بهارنارنج که همه‌جا پُر

شما در نزدیک به تمام داستان‌هایی که محل شکل گرفتنشون شیراز است، نامی از شیراز نمی‌برید. برای نمونه راوی «عشق سال‌های سبز» هر چند از تهران نام می‌برد، به جای شیراز می‌گوید «شهر خودمان». این آیا دلیلی دارد؟

شده بود، میوه‌هایی که می‌گذاشتند برای فروش، انگورها...
یک مغازه‌ی کفاشی را یادم می‌آید توی بازار حاجی. مغازه‌ی
کفاشی بود، ولی همین‌طور انگور آویزان کرده بود. انگور آویزان
کرده بود که کشمش بشود.

یا عطاری‌ها، یا رنگری‌ها، خب این‌ها قشنگ بود. زیبایی‌های محلی آنجا بود دیگر. زیبایی‌هایی که
توتوی فلورانس نمی‌بینی، توی ژم نمی‌بینی، توی لندن نمی‌بینی.*

بله، از آن تیرهای سقف،
در روستای ما، قلات، هم
انگور آویزان می‌کردند.

پی‌نوشت‌ها

۱. «انشاء من آن روز با یک حکایت پرت‌ویلا نشان می‌داد که زجردارترین انتقام‌ها عفو است.» از روزگار رفته حکایت، مد و مه، ابراهیم گلستان (نیوجرسی: نشر روزن، ۱۹۹۴).
۲. «اول خیابان داربوش، خانه‌ی یک آقای بود به اسم شرفه که لقه‌ه هم داشت. جمله‌ی خیلی معروفش هم این بود که «من همام که مرحوم مظفرالدین شاه به من گفت: گوزم به ریشت، شرفه!»، گل‌سسون، گفت‌وگوی وحید داور با ابراهیم گلستان، پایگاه ادبی هنری طوطی‌مگ.
۳. سیاه‌خان لیپوی، مرد ۲۵۹ سانتی‌متری شیرازی (۱۲۹۱ - ؟)